

Scan: <http://www.new.dli.ernet.in/>

PDF: <http://www.KetabFarsi.com>

*Jehangir Karani's Persian Series.*

(B. B. PATELL'S EDITION.)

حکایات لطیف

THE HIKĀYĀTI-LATĪF.

---

Published & Sold by Jehangir Bejunji Karani  
No. 18, Parsi Bazar Street, Fort, Bombay.

## تَنَامِ ایزدِ بَخْشایندِه بَخْشایشگر مِهردان

### حکایتِ اوّل

دو زن در طفلی منازعت میکردند و گواه نداشتند  
هر دو پیش قاضی رفتند و انصاف خواستند قاضی جَلَد را  
طلبیده فرمود که این طفل را دو پاره کن و بهر دو زن بده  
زنی چون این سخن بشنید خاموش ماند و زنِ دیگر شور  
و فریاد آغاز کرد و گفت که ای قاضی برای خدا طفل  
مرا دو نیم مکن اگر چنین انصاف است طفل را نمی  
خواهم قاضی به یقین پنداشت که مادرِ طفل همین  
است طفل را باو سپرد و زنِ دیگر را تازیانه زده براند

### حکایتِ دوّم

در شهری انبارِ پنبه بدزدی رفت پنبه فروشان شکایت به  
پادشاه بردند پادشاه هرچند که تجسس فرمود دزدان را

نیافت امیری عرض کرد که اگر فرمان باشد دزدان را بگیرم پادشاه حکم داد امیر بخانه خود رفت و خرد و بزرگ شهر را به بهانه ضیافت طلبید چون همه مردمان جمع شدند و بنشستند امیر دران مجلس رفت و بر روی همه مردمان نظر کرد و گفت چه حرامزاده و بی‌حیا و احمق مردمان اند که پنبه دزدیده اند و ریشهای پنبه در ریشهای ایشان جا کرده است و همبران حال در مجلس من آمده اند چند کس همان وقت ریشهای خود را از دست پالت کردند امیر را معلوم شد که آنها دزدان اند پادشاه بر حکمت امیر آفرین و تحسین نمود

### حکایت سیم

دانشمندی هزار دینار عطاری را سپرد و بسفر رفت بعد از چند مدت از سفر باز آمد و دینار از عطار خواست عطار گفت دروغ مگوئی مرا نه سپرده دانشمند با وی در آویخت مردمان جمع شدند و دانشمند را تکذیب کردند و گفتند این عطار بسیار دیانت دارست گاهی خیانت نکرده اگر با این مناقشه خواهی کرد سزا خواهی یافت دانشمند ناچار شد و احوال بر کاغذی نوشت و پادشاه را نمود پادشاه فرمود که برو و نزد دوکان عطار سه روز بنشین

و اورا هیچ مگو روز چهارم من از آن طرف خواهم رفت و  
 ترا سلام خواهم کرد سوای جواب سلام هیچ با من نگوئی  
 چون از آنجا بروم نقد خود از عطار بخواه و آنچه او بگوید  
 مرا خبر کن دانشمند موافق حکم پادشاه بر دوکان عطار  
 نشست روز چهارم پادشاه با حشمت بسیار آن طرف  
 رفت چون دانشمندرا دید اسپرا استاده کرد و  
 دانشمندرا سلام کرد دانشمند جواب سلام گفت پادشاه  
 فرمود ای برادر گاهی نزد من نمی آئی و هیچ احوال  
 خود با من نمیگوئی دانشمند سر بجنبانید و دیگر هیچ  
 نگفت عطار این همه میدید و می ترسید چون پادشاه  
 رفت عطار دانشمندرا گفت که هرگاه نقد مرا سپرده بودی  
 کجا بودم و کدام شخص نزد من حاضر بود باز بگو شاید  
 فراموش کرده باشم دانشمند همه احوال باز گفت عطار  
 گفت راست میگوئی حالا مرا یاد آمد القصد هزار دینار  
 دانشمندرا داد و عذر بسیار نمود

### حکایت چهارم

دو کس مال خود پیرزنی را سپردند و گفتند که هرگاه  
 ما هر دو خواهیم آمد خواهیم گرفت بعد چند روز شخصی  
 از آنها نزد پیرزن آمد و گفت شریک من مرد حالا

مال مرابده پیرزن ناچار شد و داد پس از چند روز شخص دیگر آمد و مال خواست پیرزن گفت که شریک تو آمده بود ترا مرده ظاهر ساخت هر چند مبالغه کردم و حجت آوردم لیکن سخن من نشنیدید و همه مال را برد شخص مذکور پیرزن را پیش قاضی برد و انصاف خواست قاضی بعد از تأمل دریافت که پیرزن بی تقصیر است فرمود که تو اول شرط کرده بودی که هر گاه ما هر دو شریک خواهیم آمد مال خواهیم گرفت تو شریک خود را بیار و مال بگیر تنها چگونه بیایبی مرد لاجواب شده راه خود پیش گرفت

### حکایت پنجم

غلامی از نزد صاحب خود گریخت بعد چند روز صاحب او در شهری دیگر رفت آنجا غلام را دید و او را گرفت و گفت چرا گریختی غلام دست در دامن خواجه زده گفت تو غلام من هستی نقد بسیار از من نزدیدی و گریختی حالا که ترا یافته‌ام بر تو سیاست خواهم نمود القصه هر دو پیش قاضی رفتند و انصاف خواستند قاضی آن هر دو را نزد دریاچه استاده کرد و فرمود که بیک بار هر و از دریاچه سرها بیرون کنید چون سر بیرون کردند

قاضی جلّاد را فرمود که شمشیر بر سر غلام بزن غلام چون  
این سخن شنید در حال سر خود را اندرون کشید و صاحب  
او اصلاً نجنبید قاضی غلام را سیاست کرد و به صاحب  
او سپرد

### حکایت هشتم

شخصی مال بسیار صرافی را سپرد و بسفر رفت چون  
باز آمد تقاضا نمود صراف انکار کرد و قسم خورد که مرا نه  
سپرده آن شخص پیش قاضی رفت و احوال خود گفت  
قاضی تأمل کرد و فرمود کسی را مگو که فلان صراف مال  
من نمیدهد تدبیری برای مال تو خواهم کرد روز دیگر قاضی  
آن صراف را طلبید و گفت کارهای بسیار به من پیش  
آمده است تنها انجام آن نمی توانم کرد ترا نائب  
خود کردن میخواهم زیرا که متدین هستی صراف قبول کرد  
و بسیار خوش گردید چون بخانه رفت قاضی آن شخص را  
طلبید و گفت حالا مال خود از صراف بخواره البته  
خواهد داد شخص مذکور پیش صراف رفت صراف  
چون روی او دید گفت بیا بیا خوش آمدی مال تو  
فراموش کرده بودم دیشب مرا یاد آمد القصة مال با و داد  
و از طمع نیابت پیش قاضی رفت قاضی گفت امروز

پیش پادشاه رفته بودم شنیدم که کاری بزرگ ترا سپردن  
میخواهد خدا را شکر کن مرتبه بزرگ خواهی یافت حالا  
نایب دیگر برای خود تلاش خواهم کرد القصه قاضی اورا  
بدین حيله رخصت کرد

### حکایت هفتم

زنی با زن همسایه خود دشمنی داشت شبی می  
بسیار خورده مست شد و طفل خود را کشت و در خانه  
زن همسایه انداخت و صباح بر او تهمت نهاد که طفل  
مرا کشته است اورا پیش قاضی برد قاضی اول زن همسایه را  
در خلوت طلبید و بسیار ترسانید و گفت راست بگو  
وگرنه ترا خواهم کشت زن قسم خورد و انکار کرد قاضی  
گفت که اگر روبروی من برهنه شوی سخن تو راست  
پندارم زن از حیا سرفرو کرد و گفت مرا کشته شدن قبول است  
لیکن زنهار برهنه نخواهم شد قاضی اورا رخصت کرد  
و زن فریادی را در خلوت طلبید و گفت اگر پیش من  
برهنه شوی سخن تو باور کنم آن زن خواست که خود را  
برهنه کند قاضی اورا منع کرد و گفت که پسر خود را کشته  
چون چند تازیانه اورا زد آن زن اقرار کرد که خود تقصیر  
کردم و تهمت بر او نهادم القصه قاضی اورا بردار کشید

## حکایت هشتم

شخصی دو هزار روپیه در کیسه سر به مهر به قاضی سپرد و خود بسفر رفت چون باز آمد کیسه خود همچنان سر به مهر از قاضی گرفت چون کشاد فلوس دید باز از قاضی مواخذة نمود قاضی گفت برو دروغ میگوئی مرا روپیه ها نموده نه سپرده بودی کیسه سر به مهر چنان که سپردی باز گرفتی مردمان قاضی او را راندند آن شخص پیش پادشاه رفت و احوال خود عرض کرد سلطان اندک تأمل نموده فرمود که حالا برو و کیسه را نزد من بدار که انصاف تو خواهم داد روز دیگر پادشاه مسند نورا که بر تخت بود اندک پاره نمود و بشکار رفت فراشی که آن روز نوبت خدمت او بود چون مسندرا پاره دید ترسید و از راه اندام او افتاد و فراش دیگر را نمود و گفت اگر پادشاه خواهد دید مرا خواهد کشت پرسید که دیگری این سخن شنیده است یا مسندرا دیده گفت نه گفت خاطر جمع دار درین شهر رفوگری است کامل مسند پیش او ببر او آنچه را رفو خواهد کرد که کسی نخواهد دریافت فراش بر دکان او رفت و مسندرا بر رفوگر داد و گفت هر چه بخواهی ترا بدهم لیکن بخوبی رفو کن رفوگر نیم دیدار خواست فراش



يك دینار اورا بخشید رفوگر در یکشب مسندرا رفو کرده باز داد فراش روز دیگر آن را بر تخت گسکرد پادشاه چون مسندرا درست دید از فراش پرسید که این مسندرا که رفوکرد فراش تجادل نمود پادشاه فرمود که هیچ هتیس برای صلحتی این را پاره کرده بدم فراش نشان داد پادشاه آن رفوگرا طلبید و پرسید که درین سال کیسه رفو کرده گفت بلی گفت اگر آن را بینی شناسی گفت آری پادشاه کیسه را نمود رفوگر کیسه را شناخت و گفت قاضی این شهر مرا برای رفو داده بود پادشاه قاضی را طلبید و گفت بر دیانت تو اعتماد تمام داشتم بنابراین منصب قضا بقوادم نمیدانستم که دزد هستی مال این شخص چرا دزدیدی گفت ای خداوند که میگید گفت من میگویم پس کیسه را نمود و رفوگرانشان داد قاضی شرمند شد پادشاه قاضی را در زندان فرستاد و مالک کیسه را فرمود که نقد خود از قاضی بگیر قاضی ناچار نقد اورا داد روز دیگر پادشاه قاضی را بر دار کشید

### حکیت نهم

شخصی را يك کیسه دینار در خانه گم شد او بقاضی خبرکرد قاضی همه مردمان خانه را طلبید و بهر کس

يك يك چوب دان که همه آن چوبها در طول برابر بودند و گفت هر که دزد است چوب او بقدر يك انگشت دراز خواهد شد چون همرا رخصت کرد شخصی که دزدیده بود ترسید و چوب خود را بقدر يك انگشت تراشید روز دیگر چون قاضی همرا طلبید و چوبها دید معلوم کرد که دزد کیست کیسه دینار ازو گرفت و سیاست نمود

### حکایت دهم

شخصی با یکی شرط کرد که اگر بازی نیابم يك آثار گوشت از اندام من بتراش چون بازی نیافت مدعی ایفای شرط خواست او قبول نکرد هر دو پیش قاضی رفتند قاضی مدعی را گفت معاف کن قبول نکرد قاضی برهم شد و فرمود که بتراش لیکن اگر اندک هم زیاده از يك آثار خواهی تراشید ترا سیاست خواهم نمود مدعی نتوانست ناچار شده معاف کرد

### حکایت یازدهم

دو برادر مفلس بسفر رفتند و در راه کیسه پرازرو دو پاره لعل یافتند برادر کوچک گفت که غرض من حاصل شد حالا بخانه خواهم رفت برادر بزرگ گفت سیر جهان

خواهم کرد آن زر را قسمت کردند برادر کلان حصه خود را به برادر خورد سپرد و گفت بزن من بده چون او بخانه رسید حصه برادر را بزن او داد مگر لعل را نداد بعد از سه سال برادر کلان از سفر بخانه باز آمد پاره لعل پیش زن خود ندید از برادر پرسید که لعل چه شد گفت بزن تو دادم گفت او میگوید که نیافتم گفت دروغ می گوید آن مرد زن خود را تنبیه آغاز کرد زن گریخت و پیش قاضی رفت و احوال خود باز نمود قاضی شوهر او را با برادر او طلبید و از برادر او پرسید که چون لعل باین زن سپردی کسی آن وقت حاضر بود گفت دو کس قاضی فرمود بطلب او آنها را اندکی نقد داد و گفت با من بیائید و پیش قاضی بدروغ گواهی دهید القصه آن هر دو گواهی دادند قاضی شوهر آن زن را فرمود که برو و از زن خود پاره لعل بگیر زن گریان پیش سلطان رفت و احوال خود عرض کرد سلطان فرمود چرا پیش قاضی نمیروی گفت رفته بودم لیکن بخوبی انصاف نکرد سلطان آن هر دو برادر و گواهان را طلبید و هر یک را جدا کرد و در دست هر یک موم داده فرمود که بصورت آن لعل بسازید آن هر دو برادر یکسان ساختند و آن هر دو گواهان بصورت مختلف سلطان زن را فرمود که تو هم بساز

عرض کرد که لعل گاهی ندیدم چگونه سازم سلطان گواهان را سیاست نموده فرمود که اگر راست بگوئید خواهم گذاشت وگرنه خواهم کشت ناچار شده آن هر دو گواه عرض کردند که ما هر دو بدروغ گواهی دادیم و سلطان برادر خورد را چند تازیانه زد تا اقرار کرد که تقصیر کردم پادشاه بر قاضی عتاب فرمود که چرا بخوبی انصاف نکردی و لعل را بآن زن دهانید

### حکایت دوازدهم

جوانی پیر مردی را صد دینار سپرد و بسفر رفت چون باز آمد دینار خود خواست پیر مرد انکار کرد که مرا نداده جوان پیش قاضی ظاهر نمود قاضی پیر مرد را طلبید و پرسید که این جوان زر بتو سپرد گفت نه قاضی جوان را فرمود کسی گواه داری گفت نه قاضی پیر مرد را گفت سوگند بخور جوان گریان شد و گفت او را از سوگند هیچ باک نیست بارها سوگند دروغ خورده است قاضی جوان را گفت آنوقت که زر باو سپردی کجا نشسته بودی گفت زیر درختی گفت پس چرا گفتی که گواه ندارم آن درخت گواه تست نزد آن درخت برو و بگو که قاضی ترا می طلبد پیر مرد تبسم کرد جوان گفت ای قاضی می ترسم که درخت از حکم تو نخواهد آمد قاضی

گفت مهر من ببر و بگو که این مهر قاضی است البته خواهد آمد جوان مهر قاضی گرفت و رفت قاضی بعد ساعتی از پیر مرد پرسید که جوان نزد آن درخت رسیده باشد گفت رسیده باشد چون جوان نزد درخت رسید و مهر قاضی نمود گفت قاضی ترا می طلبد از درخت هیچ نشیند غمگین باز آمد و گفت مهر تو درخت را نمودم هیچ جواب نداد قاضی گفت درخت آمد و گواهی داده باز رفت پیر مرد گفت ای قاضی این چه سخن است هیچ درخت اینجا نیامد قاضی گفت راست میگوئی نیامد و لیکن آن وقت که از تو پرسیدم که جوان نزد درخت رسیده باشد جواب دادی که رسیده باشد اگر تو از زیر آن درخت نقد نگرفتی چرا نگفتی که آن کدام درخت است آنرا نمیدانم ازین معلوم می شود که جوان راست می گوید پیر مرد الزام یافت و زر بجوان داد

### حکایت سیزدهم

ماهی گیری همیشه ماهیان دریا گرفتگی و در بازار فروختی روزی یک ماهی زنده گرفت و آنچنان ماهی خوب گاهی نگرفته بود در دل خود گفت که اگر این ماهی را در بازار بفروشم زیاده از دو سه فلوس نخواهم

یافت مصلحت آن است که پیش پادشاه برم البته بسیار  
 انعام خواهد داد القصه ماهی را پیش پادشاه برد پادشاه  
 چون ماهی را دید بسیار پسندید و خوشنود شد و حکم کرد  
 که ماهی گیر را صد روپیه دهند وزیر آن وقت حاضر  
 بود در گوش پادشاه عرض کرد که برای یک ماهی  
 اینقدر نقد دادن مصلحت نیست پادشاه جواب داد که  
 اگر ندهم جای شرم است زیرا که حالا حکم کرده ام وزیر  
 گفت مصلحت آن است که از ماهی گیر بپرسید که این  
 ماهی نر است یا ماده اگر بگوید که نر است ماده را بخواهید  
 و اگر بگوید ماده است نر را بخواهید ماهی گیر مثل آن  
 آوردن نخواهد توانست پس انعام هم نخواهد یافت  
 پادشاه سخن وزیر پسندید و از ماهی گیر پرسید که این  
 ماهی نر است یا ماده ماهی گیر جواب داد که این  
 ماهی خنثی است پادشاه بسیار خندید و دو صد  
 روپیه او را بخشید

### حکایت چهاردهم

سوداگران پیش پادشاهی رفتند و اسپان را بر او عرض  
 نمودند پادشاه بسیار پسندید و خرید و دولت روپیه زیاده  
 از قیمت بسوداگران داد و فرمود که از ملک خود باز

اسپان را بیارید سوداگران رخصت شدند روزی پادشاه در حالتِ خوشی و مستی وزیر را گفت که اسامی جمیع احمقان بنویس وزیر عرض کرد که پیش ازین نوشته ام و اولِ نامه‌های همه نام حضرت است پرسید چرا گفت سوداگران را دو لک روپیه که برای آوردن اسپان بی ضامنی و اطلاع مساکن آنها عنایت شد علامتِ حماقت است پادشاه گفت اگر آنها اسپان را بیارند پس چه باید کرد وزیر گفت اگر بیارند نام حضرت از دفتر احمقان محو خواهم کرد و نام سوداگران آنجا خواهم نوشت

### حکایت پانزدهم

روزی شاعری تقصیری کرد پادشاه جلاد را فرمود که روبروی من او را بکش لرزه در اندام شاعر افتاد ندیمی او را گفت این چه نامردی و بی جگریست مردان گاهی این چنین نمی ترسند شاعر گفت ای ندیم اگر تو مردی بیا بجای من بنشین تا من برخیزم پادشاه این لطیفه پسندید و خندید و تقصیر او معاف کرد

### حکایت شانزدهم

کوزی! گفتند می‌خواهی که پشت تو راست شود یا

پشت دیگر مردمان همچو پشت تو کوز گردن گفت  
میخواهم که پشت دیگر مردمان کوز گردد تا از آن چشم  
که دیگران مرا می بینند من نیز آنها را به بینم

### حکایت هفدهم

شخصی هر روز شش نان میخرد روزی دوستی از وی  
پرسید که شش نان هر روز چه میکنی گفت نانی را نگاه  
میدارم و یک نان را می اندازم و دو نان را واپس  
میکنم و دو نان را قرض میدهم آن دوست گفت  
سخن تو هیچ نمی فهمم صاف بگو گفت یک نان که  
میدارم میخورم و نانی که می اندازم خوشداهن را میدهم  
و دو نان که واپس میکنم مادر و پدر را میدهم و دو  
نان پسران خود را قرض میدهم

### حکایت هجدهم

امیر تیمورلنگ چون بهندوستان رسید مطربان را  
طلبید و گفت از بزرگان شنیده ام که در این شهر مطربان  
کامل اند مطربی نابینا پیش پادشاه حاضر شد و سرود  
آغاز کرد پادشاه بسیار خوش گردید و نام او پرسید گفت  
نام من دولت است پادشاه گفت دولت هم کور می



شود او جواب داد که اگر دولت کور نبودی بخانه لنگ نیامدی پادشاه این جواب پسندید و انعام بسیار باو داد

### حکایت دوزدهم

شخصی نزد طبیب رفت و گفت شکم من درد میکند  
دوا کن طبیب پرسید امروز چه خورده گفت نان سوخته  
طبیب دوا در چشم او کردن خواست آن شخص گفت  
ای طبیب درد شکم را با چشم چه نسبت حکیم گفت  
اول ترا دوائی چشم میداید کرد زیرا که اگر چشمت  
دُرست بودی نان سوخته نمی خوردی

### حکایت بیستم

روزی پادشاه از شاعری زنجیده جلاد را فرمود که روبروی  
من بکش جلاد برای شمشیر آوردن رفت شاعر حاضران  
را گفت تا شمشیر آورده شود مرا سیلی ها بزنید که پادشاه  
خوش شود پادشاه تبسم نمود و تقصیر او بخشید

### حکایت بیست و یکم

شاعری توانگری را مدح کرد هیچ نیافت پس هجو کرد  
توانگر او را هیچ نگفت روز دیگر شاعر بر دروازه او رفت

و نشست توانگر گفت ای شاعر مدح کردی هیچ ترا  
 ندادم هجو کردی هیچ نگفتم حالا چرا اینجا نشستند  
 گفت حالا میخواهم که اگر بمیری مرثیۀ تو بگویم

### حکایت بیست و دوم

پادشاهی در خواب دید که تمام دزدانهای او افتاده  
 اند از منجمی تعبیر آن پرسید منجم گفت که اولاد و  
 اقارب پادشاه همه روبروی پادشاه خواهند مرد پادشاه در  
 خشم شد و منجم را قید کرد و منجم دیگر را طلبید و تعبیر  
 آن خواب پرسید عرض کرد که از همه اولاد و اقارب  
 خود پادشاه زیاده تر خواهند زیست پادشاه ابن نکتۀ را  
 پسندید و انعام داد

### حکایت بیست و سوم

شخصی مرتبه بزرگ یافت دوستی برای تهنیت پیش  
 او رفت آن شخص پرسید کیستی و چرا آمده دوست  
 او شرمندۀ گردید و گفت مرا نمی شناسی که دوست  
 قدیم تو ام و برای تعزیت نزد تو آمده ام زیرا که شنیده  
 ام که کو شده

## حکایت بیست و چهارم

پادشاهی در جنگ شکست یافت شخصی از فوج دشمن او را گرفت و نشناخت که پادشاه است اسباب خود بر سر او نهاد چون بمنزل رسید قدری برنج او را داد که بپزد و بخورد پادشاه بسیار گرسنه بود برنج را در سبوی کرد و بر آتش نهاد و خود از آتش دور نشست سگی آمد و سبورا گرفت و گریخت پادشاه خندید آنشخص بر پادشاه غصه شد و گفت ای احمق سگ سبوی ترا برد و خنده کردی بگو سبب چیست پادشاه خاموش ماند چون تازیانه یافت گفت روزی چنان بودم که هرگاه برای شکار میرفتم صد شتر به اسباب باورچی خانه من همراه می رفت امروز چنان هستم که مشیت بر منجرا هم سگ نگذاشت آن شخص عذر تقصیرات نمود و گذاشت

## حکایت بیست و پنجم

روزی مرغی بر درختی نشسته بود پادشاه او را دید و با حاضران گفت که این را به تیر خواهم کشت تیر و کمان را گرفت و تیر بر مرغ انداخت و خطا کرد مرغ پرید پادشاه بسیار خجل گردید شخصی برای دفع خجالت

پادشاه عرض کرد که پادشاه اگر اول مرغ را کشتن  
میخواست کشتن میتوانست لیکن بزجان او رحم کرد  
و قصداً خطا نمود

### حکایت بیست و ششم

شخصی يك طوطی پرورد و او را زبانِ پارسی آموخت  
و هر چند سعی کرد آن طوطی جز این کلمه درین چه  
شک یاد نگرفت طوطی در جوابِ هر سخن میگفت  
درین چه شک روزی آن شخص طوطی را در بازار برای  
فروختن برد و صد روپیه قیمتِ آن ظاهر کرد مُغلی از  
طوطی پرسید که لایق صد روپیه هستی گفت در این چه  
شک مُغلی خوشنود شد و طوطی را خرید و بخانهء خود برد  
آن منزل هر سخن که با طوطی میگفت جوابِ آن در  
این چه شک می یافت مغلی چون چندان دید در دل  
خود شرمزده و پشیمان گردید و گفت چه حماقت کردم که  
چنین طوطی خریدم گفت درین چه شک مُغلی را تبسم  
آمد و طوطی را آزاد کرد

### حکایت بیست و هفتم

روزی پادشاهی مع شاهزاده بشکار رفت چون هوا گرم  
شد پادشاه و شاهزاده آباده خود را بر دوش مسخره

نهادند پادشاه تبسم کرد و گفت ای مسخره بر تو بار  
یک خراست گفت نه اینکداوند بار دو خراست

### حکایت بیست و هشتم

دانشمندی در مسجدی می نشست و مردمان را  
وعظ می گفت شخصی در آن مجلس هر روز میگریست  
روزی دانشمند گفت که سخن من در دل این شخص  
بسیار اثر میکند ازین سبب می گردید دیگران آن  
شخص را گفتند که در دل ما سخن دانشمند هیچ اثر نمی  
کند چگونه دل داری که میگری گفت بر سخن دانشمند  
نمیگیرم بلکه یک خصی پرورده بودم و او را بسیار  
دوستا می داشتم چون خصی پیر شد بمرگ هرگاه  
که دانشمند سخن میگوید و ریش او میجنبد خصی  
مرا یاد می آید زیرا که او هم اینچنین ریش دراز  
داشت

### حکایت بیست و نهم

شخصی دستار درویشی گرفت و گریخت درویش  
بگورستان رفت و نشست مردمان او را گفتند که آن  
شخص دستار ترا بطرف باغ برد تو در گورستان چرا نشسته

و اینجا چه میکنی گفت او نیز آخر روزی این جا خواهد آمد ازین سبب اینجا نشسته ام

### حکایت نسی ام

پادشاهی با وزیر خرما میخورد و تخم خرما نزد وزیر می انداخت بعد خوردن وزیر را گفت بسیار خوار هستی زیرا که تخم خرما بسیار پیش تو افتاده اند وزیر گفت که جهان پناه بسیار خوار هستند که نه تخم گذاشته اند نه خرما

### حکایت سی و یکم

روزی سکندر با حاضران گفت که گاهی کسی را محروم نکردم هر کس هر چه از من خواست بخشیدم شخصی در آنوقت عرض کرد که ای خداوند مرا بکدرم در کار است ببخش سکندر فرمود که از پادشاهان چیزی محقر خواستن بی ادبیست آن شخص گفت که اگر پادشاه را از بکدرم دادن شرم می آید ملکی مرا بخشد سکندر گفت بار اول سوال کردی کم از مرتبه من و بار دیگر سوال کردی زیاده از مرتبه خود هر دو سوال بیجا کردی آن شخص لاجواب و شرمنده گردید

## حکایت سی و دوم

پادشاهی از مسخرهء برنجید و زیر پای فیل انداختن فرمود مسخره شور نمود که ای خداوند من ضعیف لایق پای فیل نیستم مرا زیر پای صعوه انداز و وزیر را زیر پای فیل زیرا که وزیر قوبه است و استخوانهای او در زیر پای فیل نخواهند خلیل پادشاه طرف وزیر دید و تبسم کرد و گفت که چه میگوئی وزیر عرض کرد که برای خدا تقصیر این حرام زاده ببخشید و گر نه مرا نیز در بلا خواهد انداخت پادشاه را سخن مسخره و شقاقت وزیر پسند آمد تقصیر او معاف کرد و خلعت بخشید

## حکایت سی و سوم

شیری و مردی در یک خانه تصویر خودها دیدند مرد شیر را گفت می بینی شجاعت انسان که شیر را قابع کرده است شیر گفت مصور این انسان است اگر شیر مصور بودی این چنین نه بودی

## حکایت سی و چهارم

شخصی پیش پلک نویسنده رفت و گفت خطی

بنویس گفت پای من درد میکند آن شخص گفت  
 ترا جایی فرستادن نمی خواهم که چنین عذر میکنی  
 جواب داد که این سخن تو راست است لیکن هر  
 گاه که برای کسی خط می نویسم طلبیده می شوم برای  
 خواندن آن زیرا که دیگر شخص خط من خواندن  
 نمیتواند

### حکایت سی و پنجم

شخصی خطی می نوشت مردی بیگانه نزد او نشست  
 و طرف خط می دید آن شخص در خط نوشت که مردی  
 بیگانه و احمق نزد من نشسته است و خط را می  
 خواند ازین سبب هیچ راز نمی نویسم آن مرد گفت مرا در خط  
 احمق نوشتی پس خود چرا راز نمی نویسی خط تو نخوانده  
 ام نویسنده گفت اگر خط من نخواندی چگونه معلوم کردی  
 که چنین نوشته ام

### حکایت سی و ششم

روزی باز خروسی را گفت که تو بسیار بی وفا هستی زیرا  
 که مردمان ترا می پرورند و برای تو خانه می سازند  
 و هر گاه که ترا گرفتن می خواهند چرا میگریزی من اگر



چه مرغ جنگلی ام لیکن چند روز که از دست مردمان  
 طعمه میخورم برای ایشان شکار میکنم و هر چند دور  
 میروم چون طلبیده می شوم باز می آیم خروس  
 جواب داد که گاهی بازی را بر سیخ دیده‌ء و من بسیار  
 خروسان را بر سیخ کباب و بسیار خروسان را بر آتش  
 بریان دیده ام تو بسیار دور گزینی اگر بازی را بر سیخ  
 بینی باز لا جواب شد

### حکایت سی و هفتم

دانشمندی مصاحب پادشاه بود روزی ریش خود  
 می کند روزی پادشاه او را گفت که اگر بار دیگر روی  
 ریش خواهی بر کند بر تو سیاست خواهم نمود بعد از  
 چند روز دانشمند کاری کرد که پادشاه بسیار بر او مهربان  
 گردید او را گفت هر چه خواهی ترا ببخشم دانشمند گفت  
 ریش من مرا ببخش دیگر هیچ نمی خواهم پادشاه تبسم  
 کرد و گفت اگر خوشی تو در همین است بخشیدم

### حکایت سی و هشتم

زشت روئی پیش طبیب رفت و گفت بر زشت  
 ترین جای مرا دهلی شده است دوا بده طبیب بر روی